

خلیل قصاب با هیکل چاق و توپری که داشت، ساتور به دست، به سمت خیابان دوید. اصلاً یادش نبود که ساتورش را توی قصابی بگذارد. آدم‌هایی که در خیابان او را با آن وضع می‌دیدند هول می‌کردند. یکی از پیرمردهای محل با دیدن خلیل قصاب داد زد: «چی شده خلیل؟! با کسی دعوایت شده؟! تو که اهل دعوا نبودی؟!»

هوا نه گرم نه سرد بود؛ اما خلیل خیس عرق بود. او به خیابان که رسید، در مقابل فرش فروشی حاج‌ناصر توقف کرد. دستگیره در را گرفت و رفت داخل.

- سلام حاج‌ناصر... کجایی حاجی؟!
- چی شده خلیل؟! با کسی درگیر شدی؟
خلیل قصاب گفت: «آژان‌های شهربانی، مسجد آقا را قرق کرده‌اند. به مردم گفته‌اند نماز تعطیل است. شاید می‌خواهند آقا را هم دستگیر کنند و...»

حاج‌ناصر فوری پرسید: «خود آقا کجاست؟!»

خلیل قصاب گفت: «هنوز به مسجد نیامده!»
حاج‌ناصر شاگردش را صدا زد.
- جعفر قلی! آهای جعفر قلی؟! مواظب مغازه باش من بروم مسجد ببینم چه خبر است. اگر دیر آمدم در را قفل بزن و برو خانه.

هر دو به سمت مسجد راه افتادند. هنوز دو سه قدمی نرفته بودند که حاج‌ناصر زیر لب طرف خلیل قصاب غرولند کرد.

- چرا ساتور به دست آمده‌ای؟!
نمی‌گویی ممکن است مردم مثل من هول کنند و از هم بپرسند خلیل با چه کسی دعوایش شده؟!
خلیل قصاب به ساتور خود نگاه کرد. فوری

آن را زیر پیش‌بند خود برد و سر به زیر گرفت و گفت: «من بروم این ساتور را توی قصابی بگذارم. مغازه را بسپارم به شاگردم و بیایم مسجد!»
حاج‌ناصر به مسجد که رسید جا خورد. چندتا از آژان‌های شهربانی، به ردیف جلوی مسجد جامع دیوار شده بودند. دوتا ماشین شهربانی هم بیرون مسجد توقف داشتند. یکی فولکس بود و آن یکی ماشین بزرگ‌تر که برای حمل سرباز بود. حسابی جا خورد.

لحظه‌های
فیروزه‌ای

مجید ملامحمدی

گنده‌تراز تو



آزان‌ها مجهز آمده بودند. انگار سرشان درد می‌کرد برای دعوا و بلوا! لابد این دستور جدید رضاخان بود!

مردی لباس شخصی و کراوات به گردن، از مسجد بیرون خزید. عینکی دودی بر چشم داشت و سیبل‌هایی کلفت و تاب خورده بالای لب.

- سلام عرض کردم. اتفاقی افتاده جناب؟!

مرد کراواتی که معلوم بود حاج‌ناصر را از قبل می‌شناخت، با صورتی گر گرفته و جدی گفت: «شما هم یکی از کسانی هستید که باید به شهربانی بیایید. عضو هیئت امنای اخلاکگر^۱ مسجد جامع که گوش به فرمان اصلاح‌حضرت نیستند و علیه دستورات رضاشاه حرف‌هایی می‌زنند!»

- چه می‌گویید جناب؟! من؟! کدام اخلاکگر؟! ما نمازگزاران این مسجد هستیم و کار دیگری هم انجام نمی‌دهیم!

مرد کراواتی لب‌گزید و تندی گفت: «یک نگاه به مسجد بینداز. ببین چه گناهی تو و اهالی این محله مرتکب شده‌اید که به دستور مستقیم رئیس محترم شهربانی، هر چه آزان هست توی مسجد ریخته‌اند. نگاه کن! دائم می‌گویند بی‌حجابی بد است. رفتار شاه با مردم بد است.»

حاج‌ناصر کله‌کشید طرف مسجد. او درست می‌گفت. پر از آزان تفنگ به دست بود.

- آقا آمدند!

مرد کراواتی ترسیده و هراسان زل‌زد به آقا و از سر راهش رفت کنار. آقا که به در مسجد رسیده بود، به همه سلام کرد. بعد راه افتاد که از پله‌های مسجد بالا برود.

- کجا؟! مسجد در فُرق آزان‌های اصلاح‌حضرت است. بهتر است از همین‌جا

برگردید. برایتان در درس می‌شود به خدا. چهره آقا که آرام بود درهم شد. چین به پیشانی بلندش انداخت. محکم گفت: «به اجازه چه کسی و برای چه کاری؟!»

حالا مردهای زیادی پشت سر آقا ایستاده بودند. یکی از آن‌ها گفت: «می‌گویند نماز تعطیل است و در مسجد باید بسته شود!»

آقا معطل نکرد و راه افتاد. او خشمگین به نظر می‌آمد. وقتی آقا وارد مسجد شد، آزان‌ها مثل مجسمه خشک‌شان زد. همه آن‌ها که پیش‌تر از ده نفر بودند، از جای خود تکان نخوردند. مرد کراواتی دوید جلوی آقا. آهسته و به التماس گفت: «مگر نمی‌دانید نماز تعطیل است؟!»

آقا تند شد.

- برو بگو گنده‌تر از تو بیاید!

مرد کراواتی که هنوز هم می‌لرزید جواب داد: «من بزرگ‌تر این‌ها هستم!»

آقا خیلی صریح پرسید: «این‌جا کجاست؟»

مرد کراواتی مثلاً نیشخند زد و جواب داد: «خب معلوم است تهران!»

آقا گفت: «نه، این‌جا که ایستاده‌ای و من دارم با تو صحبت می‌کنم را می‌گویم.»

مرد کراواتی این بار لبخند دندان‌نمایی زد و جواب داد: «مسجد.»

آقا پرسید: «من که هستم؟»

او گفت: «پیش‌نماز این مسجد!»

آقا لبخند کم‌رنگی زد و ادامه داد: «مملکت چه مملکتی است؟»

او که منظور آقا را نمی‌فهمید جواب داد: «خب ایران.»

آقا پرسید: «ایران دینش چیست؟»

مرد کراواتی این‌با و آن‌با جواب داد: «اسلام.»

آقا صدایش را برنده و بلند کرد.

- شاه چه دینی دارد؟

مرد کراواتی مانده بود چه بگوید. چون در نظرش رضاخان دین و ایمانی نداشت و به اسلام معتقد نبود

- دین اصلاح‌حضرت اسلام است و ایشان مسلمان هستند.

حالا آقا به صراحت افتاده بود و حرف‌هایش با تندی از دهانش بیرون می‌آمد.

- هر وقت شاه بی‌دین شد و اعلام کرد که من کافر یا یهودی و مسیحی هستم، بعد بالای سر این مسجد ناقوس زدند، من که پیش‌نماز مسلمانان هستم، از اینجا می‌روم. می‌روم و در مسجد مسلمانان نماز می‌خوانم. اما تا زمانی که اینجا ناقوس زده‌اند و شاه هم اعلام نکرده که کافر است، من به عنوان پیش‌نماز مسلمانان در این مسجد نماز خواهم خواندم. می‌فهمی؟!

مرد کراواتی با صورتی کج و کوله، به آقا ماتش برده بود. خواست حرفی بزند. صدایش در گلویش شکست و سخنش ناتمام ماند. آقا راه افتاد طرف شبستان مسجد.

آزان‌ها دنبال هم از در ورودی مسجد بیرون رفتند. ناگهان یکی از مردها دوید طرف منبر. روی پله اول آن ایستاد و صدایش را بلند کرد.

- الله اکبر، الله اکبر...

انبوه مردم به سمت شبستان آمدند. مرد کراواتی مستأصل و هول‌زده، در میان آزان‌ها گم شد و کمی بعد همه آن‌ها سوار بر ماشین‌های شهربانی، با به فرار گذاشتند. فردای آن‌روز معلوم شد آن‌ها آمده بودند مسجد جامع را تعطیل کنند. چون در آنجا آقا^۲ و بین دو نماز، علیه توطئه کشف حجاب^۳ و ظلم‌های رضاخان حرف می‌زد و از مردم می‌خواست جلوی ظلم بایستند.

۱. به مأموران انتظامی در زمان رضاشاه، آزان می‌گفتند.

۲. آشوبگر و برهم زننده نظم شهر.

۳. آیت‌الله حاج شیخ محمدعلی شاه‌آبادی (متولد ۱۲۵۴ ش - درگذشت ۱۳۲۸ ش) فیلسوف، عارف و فقیه بزرگ شیعه. وی از استادان اخلاق و عرفان در حوزه علمیه قم و تهران بود. مشهورترین شاگرد وی امام خمینی (ره) است. محل دفن او در حرم حضرت عبدالعظیم (ع) قرار دارد.

۴. قانونی که از طرف رضاشاه برای بی‌حجاب کردن خانم‌ها صادر شد. هر کس با چادر از خانه بیرون می‌آمد، مأموران شاه چادر را از سرش کشیدند.